

## آقای یکی بود یکی نبود! برخورد جمالزاده و علی جواهر کلام

خاطره من از دیدار جمالزاده با پدر در ایران فقط یک بار است: حدود چهل و پنج سال پیش. دبیرستان را تمام کرده بودم، منزل مادر تجریش قنات مقصود بیگ باغ خزانه بود. پدر آنجا را هم که باغ بزرگی بود، مثل تمام منزل‌های دیگر اجاره کرده و مرتباً از دوستان پذیرایی می‌کرد. استاد جمالزاده، پیش کسوت داستان نویسی، به اتفاق دوستی دیگر برای صرف شام به منزل ما آمد. استاد که در سوئیس اقامت داشت، مرتباً به ایران می‌آمد و می‌رفت. اکنون چند روزی بود که به ایران آمده بود. پدر به افتخار او مهمانی داد و، برای گرم کردن مجلس، یک خانواده سوئسی مقیم ایران را هم دعوت کرد.

در آن هنگام روانشاد خواهرم در تهران با یک مهندس سوئسی در تهران ازدواج کرده بود. این خانواده دعوت شده از اقوام و دوستان او بودند که به فارسی هم صحبت می‌کردند. پدر، که خودش برای آوردن استاد رفته بود، غروب به اتفاق میهمان و دوست دیگر وارد شد. مردی خوش سیما، خوش لباس، خوش برخورد، و فروتن یک جعبه شکلات سوئسی و یک شاخه گل در دست داشت که به مادرم تعارف کرد. من جلو رفتم، پدرم معرفی کرد:

- فرید، پسر، ذوق نویسندگی دارد.

با دقت به چهره من نگریست و گفت:

- امیدوارم مثل بابات، روزنامه‌نویس نشی!

اوایل: تابستان بود و در ایوان باغ نشستیم، پدر حاضران را معرفی کرد، جمالزاده با فروتنی و خوشرویی با همه احوالپرسی کرد. با آن خانواده سویسی هم به فارسی صحبت کرد.

### بوسه دخترک خردسال!

این خانواده سویسی دختر کوچکی داشتند پنج شش ساله بسیار ظریف و زیبا و بازیگوش؛ شبیه عروسک بود، نامش الی. فارسی را با لهجه شیرینی حرف می زد. جمالزاده متوجه او شد، پرسید:

- احوال شما، خانوم کوچولو، فارسی بلدی؟

الی جواب داد:

- آره بلدم، احوالم خوبه.

جمالزاده او را در بغل گرفت، مادر دخترک به فارسی به او گفت:

- آگارو ماچ کن!

الی با دستهای کوچکش کله جمالزاده را در بغل گرفته و چند بوسه بر صورت او زد. جمالزاده خوشحال و خندان گفت:

- الی جون، انشاءالله، ده سال دیگه تو منو اینجوری ماچ کنی!!

همه از این شیرین زبانی خندیدند و البته کودک چیزی نفهمید. اینجا بود که ناگهان متلک گویی پدر گل کرد، رو به جمالزاده کرده گفت:

- می دونی چرا تورو اینجوری ماچ می کنه؟

- نه

- برای اینکه تو از خودشون هستی، اینا سویسی هستن تو هم مال اونجایی، بوی اونجارو

میدی!

- نه، من ایرانیم، وطنم ایرانه.

پس چرا تو وطنت زندگی نمیکنی؟ آقای یکی بود یکی نبود! یکی بود تو سویس، یکی نبود

تو ایران!

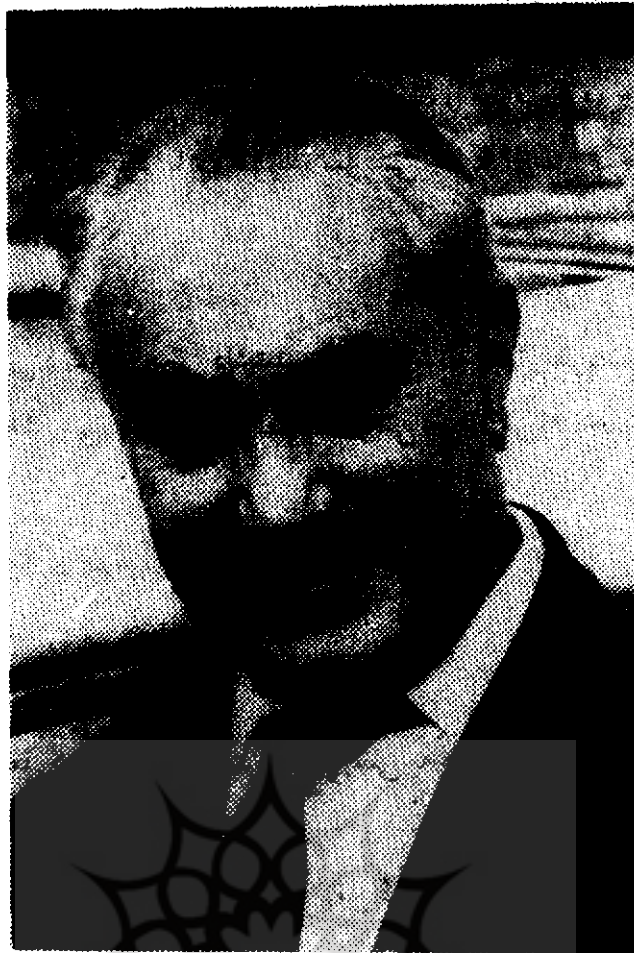
قیافه جمالزاده جدی شد، سکوت کرد، چند لحظه گذشت، بعد خنده ای کرد، با لحنی

شوخی و جدی گفت:

- اونجا زندگی می کنم که بعضی حرفا رو اینجا نشنوم!

این پاسخ مؤدبانه آمیخته با نزاکت جمالزاده کار خود را کرد و برخلاف همیشه پدر که متوجه

شده بود تند رفته جوابی نداد. در عوض، مادر وارد صحبت شده، سعی کرد جریان را رفع و



● سید محمد جمالزاده در میانسالی (عکس از ایرج افشار)

رجوع کند، اما نتیجه‌ای نداشت. پدر گیلانی نوشیدنی در برابر جمالزاده گذاشت تا لبی تر کند. خیر، چهره شاد جمالزاده افسرده شد؛ مختصر آنکه آن شور و سرور اولیه مجلس از میان رفت. بعدها پدر برای جبران مافات در انجمنی سخنرانی کرد و از جمالزاده تجلیل نمود. من دیگر جمالزاده را ندیدم. سالیان سال سپری شد؛ در اندوه از دست دادن پدر و مادر و نزدیکان سوگوار شدم، بعد هم تغییراتی در زندگیم روی داد تا آنکه، بعد از انقلاب، یکی دو سال پیش از فوت جمالزاده برای دیدن خواهرم به سویس به شهر بازل رفتم. آن‌الی، دختر بچه چهل و پنج سال پیش، همچنان با خواهرم و خودم دوستی داشت. یکدفعه به فکرم رسید چه خوبست که با جمالزاده ملاقاتی داشته باشم. با خواهر این موضوع را در میان گذاشتم، فکرم را پسندید و گفت:

- به اتفاق‌الی به دیدنش برو.

با‌الی در میان گذاشتم قبول کرد. خواهرم دست بکار شد این و آن را دید، تلفن‌ها به کار افتاد، و بالاخره روز و ساعت معینی را برای ما تعیین کردند؛ ساعتی بخصوص، از این نظر که گفته بودند ظرف ۲۴ ساعت جز یکی دو ساعت ذهن استاد به صورت شایسته فعال نیست. باری راهی ژنو شدیم و به مقر استاد رسیدیم. قبل از دیدنش مدت کوتاهی ما را آموزش دادند، چگونه بنشینید، تا چه حد نزدیک شوید، دست ندهید، چگونه حرف بزنید و...

وارد اتاق زیبای دلپذیری شدیم، وجودی دیدیم که روی صندلی راحت لمیده و تقریباً دراز کشیده است. اصلاً شناخته نمی شد، پوست و استخوان، فقط چشمهایش حیات داشتند. سری تکان دادیم، پرستار ما را معرفی کرد، سر تکان داد، دست تکان داد، تبسم کرد:

- بفرمایید... خوش... آمدید (دوباره) خوش... آمدید... خوب... خوب...  
احساس کردم با اینکه ما را بجا نمی آورد، از دیدن ما خوشحال شده است. با صدای رسا و شمرده خود را دوباره معرفی کردم:

- جواهرکلام هستم، پسر آن جواهرکلام! این هم الی است، در کودکی شما را دو ایران دیده...  
با تبسم سر تکان می داد. پرسیدم:

- حالتان خوب است؟

- بله... خوب... خوب... است.

- این روزها چیزی می نویسید، استاد؟

- مدتی سکوت کرد، به فکر فرو رفت، بعد گفت:

- دیکته می کنم... دیکته!

- خیلی تعجب کردم پرسیدم:

- چی دیکته می کنید؟

- کاغذ... کاغذ... نامه به ایران.

- خیلی خوبست.

مدتی گذشت، این سکوت الی را ناراحت کرد. حوصله اش سر رفته بود، برای اینکه سکوت را بشکنم با صدای آهسته به الی گفتم:

- تو این آدم را در بچگی بوسیدی!

- وای!!!

- میل داری به این سن برسی؟

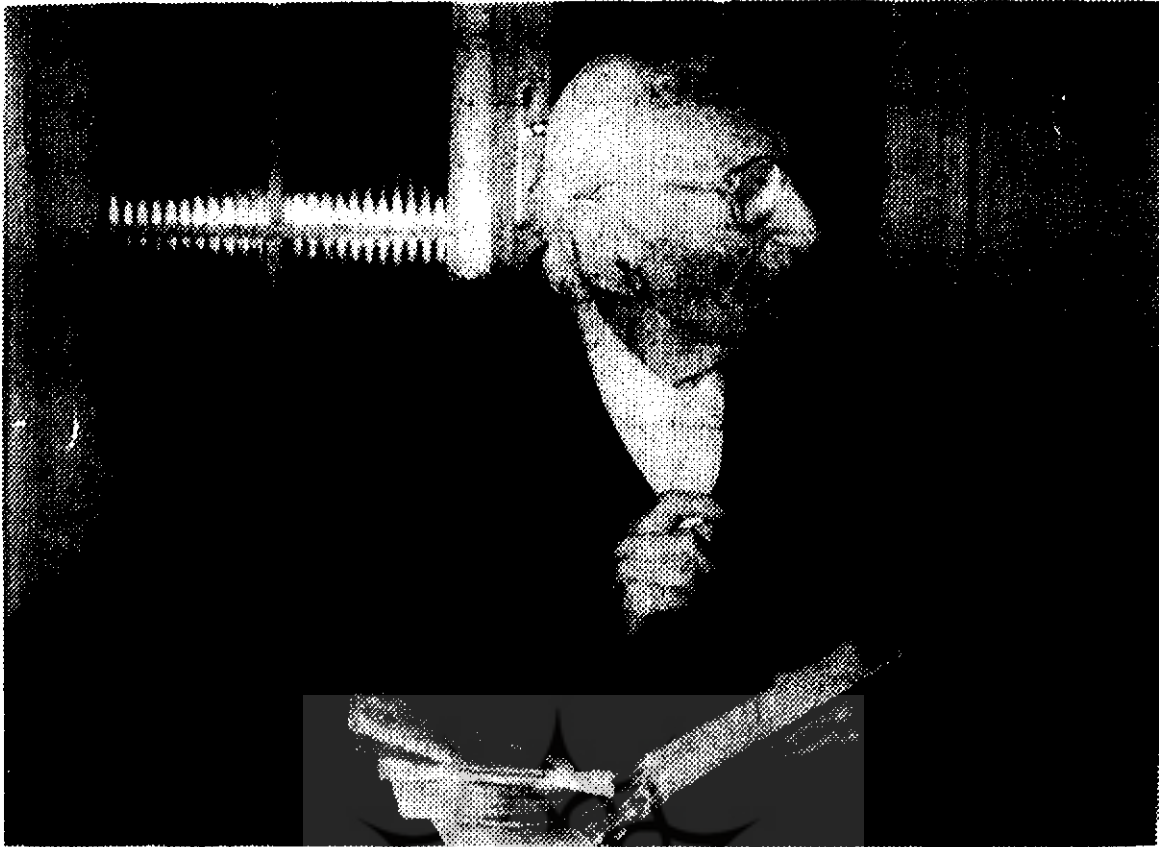
- ژَمِه! Jamais (هرگز)

من و الی مشغول گفتگو بودیم که متوجه شدم استاد چشمانش درخشید؛ گویی می خواهد چیزی بگوید. صورت خود را متوجه او کرده و آماده شنیدن شدم. تبسمی کرد، سری تکان داد، و بعد پرسید:

- جواهرکلام، هنوز تو شرکت نفتی!!!

به زحمت جلو خنده خود را گرفتم. پس از اینهمه مقدمات و طول و تفصیل تازه مرا با پدرم عوضی گرفته بود!

برای اینکه دروغ نگفته باشم جواب دادم:



● سید محمدعلی جمالزاده (ژنو - زمستان ۱۳۷۲) عکس از علی دهباشی

- خیره، در شرکت نفت نیستم.

سری تکان داد و تبسم کرد. احساس کردم که دیگر هوا پس است و باید غزل حافظ را خواند. به الی اشاره ای کردم، بعد هم به پرستار. پرستار نزدیک استاد رفت و در گوشش چیزی گفت. سرودست خود را تکان داد و خداحافظی کرد.

وقتی آنجا را ترک کردیم، در عالم خیال به گذشته های دور سفر کردم، یعنی این همان آدم مهمانی باغ خزانه در تجریش بود، وقتی پدر و مادرم هنوز زنده بودند؟ چگونه آدم این گونه تغییر می کند؟ بعد خود را مجاب کردم که باز خوبست که، بعد از صد و ده یازده سال، هنوز حافظه کار می کند، شرکت نفت به یادش است. اطرافیان استاد گفته بودند که او میل دارد تا صد و بیست سال زنده بماند. پیش خود به سلولهای مغز آفرین گفتم، در حالی که می دانستم مغز استاد اکنون باید تبدیل شده باشد به دو گلوله نخ.

باری وقتی سوار قطار شدیم به الی گفتم:

- عجب، چطور آدم تا این حد تغییر می کند، این آدم آن وقت ها یلی بود حالا اینجور شده، تو در آن زمان یک دخترک پنج شش ساله بودی حالا اینجور...

توی حرفم دوید، با محافظه کاری و خون سردی تیپیک سویسی فقط با یک کلمه جوابم را

داد:

